

پیراهن خاکی
نویسنده : احمد ایزدی

پیراهن خاکی
روایاتی از زندگی سردار شهید علی ماهانی
جاننشین مخابرات لشکر ۴۱ ثارالله

علی ماهانی
تولد/ ۱۳۳۶ / کرمان
شهادت/ ۱۳۶۲ / والفجر ۳
رجعت پیکر مطهر/ ۱۳۷۶

خاطرات

- ۱/ تا قبل از این که برود به سربازی، ندیده بودم به خواسته های رژیم تن بدهد و احترام بگذارد.
وقت سربازی اش که رسید، بعید می دیدم برود و به رژیم خدمت کند؛ اما رفت.
گفت: باید بریم و نفوذ کنیم. باید نفوذی باشیم تا شاید بتونیم توی محیط سربازی افشاگری کنیم .
- ۲/ بچه های مذهبی پادگان برای مخالفت با دستورات فرمانده فقط به یک نتیجه رسیدند؛ اعتصاب غذا.
برنامه ی اعتصاب غذا که توی پادگان مطرح شد، قرار شد اولین کسانی که اعتصاب می کنند نیروهای گردان علی آقا باشند.
اعتصاب که شروع شد، ضد اطلاعات علی آقا را شناسایی کرد؛ باز داشتش کردند و چهار ماه زندانی اش کردند.
چهار ماه شکنجه اش می کردند.
- ۳/ علی آقا و چند نفر دیگر از بچه ها می رفتند جلوی هیئت های عزاداری و سینه می زدند. جمعیت که زیاد می شد و فرصت را مناسب می دیدند، همه با هم فریاد می زدند: برخیز ای خمینی، تو خودی که حسینی .
وسط جمعیت مخفی می شدند تا برسند به يك هیئت دیگر و...
- ۴/ توی یک خانه ی به اصطلاح دانش جویی علیه رژیم فعالیت می کردند.
یکی کتاب بسته بندی می کرد . یکی اعلامیه های امام را می نوشت.
یکی ...
هرکسی مشغول کار خودش بود.
از یک نفرشان پرسیدم: اسم شما چیه؟
علی
از بعدی که پرسیدم، او هم گفت: علی
هشت نفر بودند که اسم هفت نفرشان "علی" بود.
جمع شان که لو رفت "علی آقا" مسئولیت کار همه ی "علی" ها را به عهده گرفت.
۵/ اعلامیه های امام که توی پادگان لو رفت، چند ماه علی آقا را شکنجه کردند ولی نتوانستند از او اعتراف بگیرند که با چه کسانی هم کاری می کند.
دست آخر گفتند اگر جلوی همه، توی مراسم صبح گاه ابراز ندامت کند و انقلابیون را لعنت کند، در مجازاتش تخفیف می دهند.
اما...
* با فشار های آیت الله دستغیب حکم اعدامش عقب افتاد تا انقلاب شد.
۶/ ضد اطلاعات علی آقا و سه نفر دیگر را به جرم خراب کاری گرفت.

موقع بازجویی، بازپرس از علی آقا پرسید: برای چپی اعلامیه پخش می کردی؟ خیلی آرام گفت: به دستور امام؛ برای براندازی رژیم. * بعد ها خودش تعریف می کرد: ... وقتی مردم پادگان را تصرف می کردند، پرونده های هر چهار نفر را پیدا کردم که به اعدام محکوم شده بودیم.

۷/ رفتم به ملاقات علی آقا؛ توی زندان گفتند حق نداری باهاش صحبت کنی، فقط ببینش. زیر باران منتظر بودم.

وقتی آوردندش، دست و پایش را بسته بودند و سربازها محاصره اش کرده بودند. سر و صورت خون آلودش را که دیدم، نتوانستم طاقت بیاورم. رفتم جلوی سربازها و گفتم: چرا این کار رو کردین؟ خدا رو خوش نمی آد.

علی آقا سرم فریاد کشید و گفت: حسین... التماس نکن.

همین روزا امام می آد؛ منم آزاد می شم. تمام کشور آزاد می شه.

سرباز ها افتادند به جانش و تا جایی که می توانستند زدندش.

نیم ساعت؛ زیر باران.

۸/ برای مناظره با کمونیست ها می رفتیم. قبل از رسیدن، علی آقا بارها تأکید کرد... هر چپی براتون آوردن نخورین.

* گفت: اول این که به اونا مدیون می شیم و باید حرمت نمک شون رو نگه داریم. بعد هم این که اونا نجس ان و مال شون هم نجسه، یه ذره از مال اونا کلی توی زندگی مون تأثیر می ذاره.

۹/ یکی از بچه های محله از وقتی که رفته بود دانشگاه، کمونیست شده بود. جمع بچه های مسجد را که دید، پیش نهاد داد که برویم توی محل کارشان و با آن ها مناظره کنیم.

هفت- هشت نفری رفتیم برای مناظره. وقتی بحث می کردیم علی آقا اصلاً صحبت نمی کرد و بچه های ما گوش می کرد.

کمونیست ها وقتی دیدند حریف مان نمی شوند، از کوره در رفتند و شروع کردند به فحاشی کردن.

علی آقا که دید آن ها دارند به همه ی مقدّسات توهین می کنند، عصبانی شد و گفت: آروم بشینین پدر سوخته ها. اگه شلوغ کنین همین جالین قدر می زنیم تون تا بمیرید.

بعد هم از جریاناتی که کمونیست ها توی کشور راه انداخته بودند گفت و دستشان را رو کرد.

دعوا آن قدر بالا گرفت که میز و صندلی ها را شکستیم و به جان هم افتادیم.

* پانزده روز بعد، آن ها تابلویشان را آوردند پایین و برای همیشه منحل شدند.

۱۰/ یک روز آمد پیشم و بی مقدمه گفت: می خوام برم توی کارخونه ی نوشابه سازی کارکنم.

گفتم: اون جا خطرناکه. روسای اون جا همه شون بهایی ان.

خندید و گفت: اتفاقاً دارم می رم سراغ همونا.

* چهل روز بعد، وقتی علی آقا از کارخانه ی نوشابه سازی بیرون آمد، یک نفر از بهایی ها آن جا نبود.

* مبارزه اش را از همان روزی که به کارخانه رفت شروع کرد.

وسط برف های روی محوطه ی کارخانه چند تا پتو پهن کرد و نماز جماعت خواند.

۱۱/ آماده می شدیم که برویم کردستان.

هر کسی داشت کوله پشتی اش را آماده می کرد.

کوله پشتی علی آقا از همه بزرگ تر بود.

کردستان که بودیم، گفتیم ای کاش می شد کاری بکنیم تا وقت مان هدر نرود و از وقت استفاده کنیم.

علی آقا رفت کوله پشتی اش را آورد و باز کرد.

* سه جلد تفسیر نمونه، قرآن، نهج البلاغه و چند جلد کتاب مذهبی دیگر.

۱۲/ دوازده نفر بودند که رفتند قله را آزاد کنند.

محمود اخلاقی شهید شد. علی آقا هم زخمی شد.

وقتی برگشتیم، علی آقا گفت: می دونم چرا شهید نشدم... وقتی می رفتیم بالای قله یه چشمه ی آب دیدم.

با خودم گفتم وقتی بر گشتم، این جا آب تنی می کنم.

همین تعلق به دنیا باعث شد زخمی بشم ولی...

۱۳/ بعد از عملیات سومار به شدت زخمی شد.

توی بیمارستان بستری اش کردند.

وقتی به هوش آمد، اولین چیزی که در خواست کرد مفاصیح بود.

۱۴/ برای اولین بار بود که می دیدمش. فک اش را باند پیچی کرده بودونمی توانست حرف بزند.

حرف هایش را روی کاغذ می نوشت تا بچه ها بخوانند.

* تیر خورده بود توی فکش و از آن طرف در آمده بود. تا مدت ها فکش سیم پیچی بود.

تنها چیزی که می شد از حرف هایش بهفمی روضه خواندنش بود.

۱۵/ زخمی که شد، سپاه اجازه نمی داد برود توی مناطق عملیاتی.

از سپاه استعفا داد تا به عنوان بسیجی برود، اما سپاه کرمان با رفتنش مخالفت کرد.

از کرمان که اعزامش نکردند، رفت واز بندر عباس به عنوان بسیجی اعزام شد.

۱۶/ یک گروه بودند که با سپاه مخالفت داشتند و برای همین اذیت مان می کردند.

علی آقا که به بندر عباس آمدو از موضوع با خبر شد، برای چند شب پیش آن ها و توی

جمع شان خوابید؛ جایی که ما از ترس جرات نمی کردیم راه برویم.

علی آقا فقط با آن ها زندگی کرد؛ همان زندگی معمولی خودش را.

چهار روز بعد، همان آدم هایی که از پشت تلفن هم به ما بد وبی راه می گفتند وفحش می دادند،

آمدندوگفتند: اگه کاری داریم بدین ما براتون انجام بدیم.

* قبل از آمدن علی آقا آن قدر اذیت مان کرده بودندکه هر وقت یادش می افتادیم اشک مان در می آمد.

۱۷/ می خواست اعزام بشود منطقه.

گفتم: علی آقا... شما که نمی تونی غذای جبهه رو بخوری و باید غذای رقیق بخوری؛ بمون

همین جا. توی جبهه غذای مناسب برای شما پیدا نمی شه.

این حرف را که زد، نشست یک گوشه ونیم ساعت رفت توی خودش.

یک مرتبه بلند شد و گفت: بریم نونوایی.

چند کیلو نان بربری گرفت ونرم کرد. تا چند ماه بعد وقتی می خواست غذا بخورد، یک لیوان

چای می آورد، نان ها را توبش

می ریخت و با نی مشغول خوردن می شد.

۱۸/ زخمی شده بود و پاشنه ی پایش از بین رفته بود، ولی با دو چرخه ای که از کرمان به

بندر عباس آورده بود رفت وآمد می کردتا از ماشین بیت المال استفاده نکند.

جلوی مرکز بسیج بندرعباس بولوار بودوموتور ها ودوچرخه ها از شکسته گی وسط جدول ها رد می شدند.

علی آقا با دوچرخه می رفت تا انتهای بولوار و دورمی زد تا برسد به مرکزبسیج.

* می گفت: رعایت این موارد مطابق شرع وعرف جامعه اس، بهتر از هر کسی هم بسیجی ها باید رعایت کنن.

۱۹/ قبل از عملیات والفجر یک جلسه ی توجیه بیسیم چی ها بود.

جلسه که تمام شد، بچه ها شروع کردند به وداع با هم دیگر.

هم دیگر را بغل می کردند وحلالیت می طلبیدند.

علی آقا هر کس را که بغل می گرفت، التماس می کرد که شفاعتش کند. حلالش کندو...

* التماس می کرد...

۲۰/ گردان ها می رفتند برای عملیات.

علی آقا پشت سرشان می دوید، یعنی می خواست بدود ولی جراحت پایش نمی گذاشت.

لنگان لنگان دنبال ماشین ها می رفت.

هر کدام از بچه ها را که می دید، بغل می کرد وخدا حافظی می کرد.

* به پهنای صورت اشک می ریخت.

به خاطر مجروحیتش اجازه نداده بودند برود برای عملیات.

۲۱/ چند روز بود که علی آقا بهم قرآن یاد می داد.

شب دوم عملیات که خط خلوت شد، از پشت بیسیم گفت: امروز قرآنت رو خوندي؟

گفتم: نه... قرآن ندارم توی این اوضاع.

: هر چي بلدي بخون؛ از حفظ.
* از پشت بيسيم "بسم الله" گفتم و شروع کردم.
۲۲/ با قيچي پنبه را روي زخم پشتش مي کشيدم تا زخمش را شست و شو بدهم.
همين طور که پنبه را روي زخم ها می کشيدم، سر قيچي به چيزی توی کمرش خورد و درد
پيچيد توی صورتش.
چند ماه قيچي را به ترکش توي پشتش مي زدم . اما علی آقا درد را تحمل می کرد و به روي
خودش نمي آورد.
* دکتر ها گفتند چون طول ترکش زياد است و سرش توي بدن فرو رفته نمي شود درش آورد.
۲۳/ هر کس داشت دنبال جاي خنکي براي خودش مي گشت تا از گرما فرار کند و برای لحظه
ای استراحت کند.
گوشه ي ساختمان از جاهايي بود که همه از آن فرار مي کردند.
علي آقا آمد همان جا و روي پتوها خوابيد.
خنديدوگفت: نبايد به اين جسم خيلي رو داد. نبايد زياد از حد بهش توجه کرد.
۲۴/ دنبال بهانه ای می گشتم تا سر صحبت را با علی آقا باز کنم. برای همین یک شب بهش
گفتم: با حاج آقا شوشتري ارتباط دارم و مرتب به جلسات ايشان مي روم.
گفت: حاج آقا تاحالا چه چيزايي به شما گفتن ؟
تقويمم را در آوردم و شرح يك حديث را برايش خواندم.
حرفم که تمام شد، علی آقاگفت: ديگه چي؟
حديث بعدي را خواندم و...
ماجرای خواندن حديث، شب هاي بعد هم ادامه داشت. آن قدر که چيزي نبود حاج آقا
شوشتري گفته باشد و من به علي آقا نگفته باشم. همه ی اين ها درحالي بود که خودش
استاد اخلاق و مفسر قرآن بود.

۲۵/ مهدی و علی آقا خيلي با هم دوست بودند.
اکثر اوقات با هم بودند و کارهاي شان را با هم انجام مي دادند.
یکی از بچه ها وقتی آن ها را با هم دید گفت: مهدي مثل ابوذر است" تُند"
علي آقا هم مثل سلمان است" صبور"

۲۶/ دستم عفونت کرده بود.
چند روز بهش توجه نکردم ؛ ولي يك شب دردم طاقتم را برید.
نصف شب به خودم مي پيچيدم و درد مي کشيدم.
هر وقت شب که چشمم را باز کردم دیدم علی آقا بالاي سرم نشسته است.
* هر کاري که می توانست انجام داد تا عفونت دستم بهتر شود.
نمي دانم ... شايد گريه هم کرده باشد.
۲۷/ هوا خيلي سرد بود.
اتوبوس که بين راه ايستاد، علی آقا رفت پايين و وضو گرفت.
اتوبوس که حرکت کرد ،گفت: جواد بخواب، خسته اي.
خودم را به خواب زدم ؛ اما مواظب کارهايش بودم . مطمئن که شد همه خوابيده اند مُهر
نمازش را از جيبش بيرون آورد و...
"الله اکبر"

۲۸/ داشت برای بچه ها دعاي توسّل مي خواند.
اواسط دعا بود که شروع کرد به روزه خواندن و از شهيدي گفت که وقتي بالاي سرش رسیده
خون از گلوپيش مي ريخته.
* گفت: الآن خيلي ها دارن به ما و کارمون مي خندن. خيلي ها به جبهه اومدن ما می
خندن. ما کجاهستيم و اونا کجا.

۲۹/ روزه ي مخصوصش، روزه ي حضرت زهرا بود.
از مصائبی که براي حضرت پيش آمده بود مي گفت.
از پهلو ي شکسته.
از غصب فدک.
دست آخر هم اين شعر را مي خواند.
"مهدي ات با شيشه ي دارو به درمان خواهد آمد"

۳۰ / با چند نفر از بچه هارفتیم مسجد جامع برای نماز. موقع برگشتن، علی آقا جلوی در ورودی ایستاد و پیامد. یکی از نماز گزارها که بیرون آمد، علی آقارفت جلویش و کلي ازش معذرت خواهی کرد. * کفشش را لگد کرده بود.

۳۱ / عمّه خانم تازه از اتاق آمده بود بیرون و حالش اصلاً خوب نبود. خیلی درد می کشید. علی آقا که آمد برای عیادت، سلام کرد؛ بالای سر عمّه خانم ایستاد و شروع کرد به دعا خواندن. زهرا همین که چشمش به علی آقا افتاد با خوش حالی گفت: همه چی درست شد. فرشته ها اومدن.

* عمّه خانم که به هوش آمد، مریض های کناری اش می گفتند: خوش به حالت که چنین بردارزاده ای داری.

کاش برای ما هم دعا می کرد تا خوب شویم.

۳۲ / بچه ها اصرار می کردند که علی آقا جلو بایستد تا نماز جماعت بخوانند؛ اما علی آقا قبول نمی کرد.

همیشه همین طور بود. یک جای خلوت برای نماز خواندن پیدا می کرد؛ اما همین که نمازش را که می بست، صف های جماعت پشت سرش بسته می شد.

۳۳ / داشتم سفره را پهن می کردم وسط اتاق که علی آقا پرسید: ناهار چی داریم؟ - نون و خرما!

لب خندی زد و گفت: خدا رو شکر ... خدا رو شکر.

هر لقمه ای که بر می داشت می گفت "خدا رو شکر"

۳۴ / آمد پیشم و از من بیل و کلنگ گرفت.

چند ماه می رفت توی روستا های اطراف و با کمک بچه های جهاد مدرسه و مسجد و حمام می ساخت.

آخر هفته ها که بر می گشت، دست ها پیش پر از زخم و تاوّل بود.

* مادرش که می خواست روی زخم ها مرخم بگذارد، نمی گذاشت.

می گفت: اینا باید برن زیر خاک، همین طور خوبه.

۳۵ / کنار سفره نشست و شروع کرد به غذا خوردن. آرام آرام.

انگار اصلاً چیزی نمی خورد.

:چرا غذا نمی خوری؟

- می خورم ... بذار اول بچه ها سیر شن، هر چی اضافه اومد من می خورم.

۳۶ / تهران.

قرار بود عصب دستش را که قطع شده بود، عمل کنند.

همین که بی هوشش کردند تا ببرندش توی اتاق عمل، روضه ی حضرت زهرا را شروع کرد.

به روضه ی شکستن پهلوی حضرت که رسید، شروع کرد به گفتن "یا فاطمه یا فاطمه"

از اتاق عمل که آوردندش بیرون هنوز داشت "یا فاطمه یا فاطمه" می گفت.

وقتی به هوش آمد پرسید: عمل چه طور بود؟

جواب دادم: الحمد لله. دکتر گفت خوب بود.

علی آقا لب خندی زد و گفت: بی بی نظر داشت، بی بی نظر داشت.

۳۷ / آمد توی جمع بچه های محله و گفت: شهید به این عزیز توی این کوچه دارین ولی

اسم کوچه هنوز شهبازه؟ چرا عوضش نکردین؟

گفتم: این به شهرداری مربوطه.

گفت: به شهرداری چه ربطی داره؟ ما می نویسیم و می داریم، اسم کوچه می شه اسم

شهید.

* تابلوی اسم "شهید راحتی" را که نوشت و نصب کرد سر کوچه گفت: اسم شهید، یاد شهید

و ذکر شهید همیشه باید جلوی چشم شما و آینه ی شما باشه.

۳۸ / تازه از منطقه برگشته بود.

وقتی فهمید مراسم عروسی خواهرش است، از همان جلوی در برگشت.

پرسیدم: از این وصلت ناراحتی؟

گفت: نه! ولی الان اگه پیام تو ی خونه، همه جلوی من بلند می شن. مگه من کی ام؟

* آن شب چند ساعت کنار عروس و داماد نشست و درباره ی زندگی حضرت علی و حضرت

زهرا برای شان صحبت کرد و گفت شما هم باید همین طور باشید.

۳۹/ برای یکی از برادران اهل سنت نامه نوشته بود.
ابتدای نامه به جای احوال پرسید و صحبت های معمولی نوشته بود... تعهدات و مسئولیت های انسان به خاطر وقوع انقلاب اسلامی نسبت به سرنوشت مسلمین و اسلام بیشتر شده؛ لذا در نامه ها به جای احوال پرسید مگف هستیم از اسلام و حقایق جهان اسلام سخن بگوئیم. * توی نامه از عدم اتحاد مسلمانان به عنوان دلیل ضعف جهان اسلام نوشته بود و واقعه ی غدیر را با سند و مدرک بیان کرده بود.

۴۰/ بسیجی جوان رفته بود روی مین.
بعد از عمل، آوردندش به اتافی که علی آقا هم توی آن بود.
صدای آه و ناله اش که بلند می شد، اشک از چشمان علی آقا جاری می شد.
می گفت: کاش تموم ترکشای مین به جون من می رفت.
گفتم: شما که خودت مجروحی چرا از این حرفا می زنی؟
گفت: این بچه ضعیفه، نباید تنش پر بشه از ترکش.
۴۱/ از این که جوان کناری اش درد می کشید ناراحت بود.
دل داری اش دادم و گفتم: جنگه ... ان شا الله یه روز تموم می شه .
نگاهش را به طرفم چرخاند و گفت : ما که برای جنگ نمی جنگیم.

۴۲/ گفتم : علی آقا چرا این قدر کم حرف می زنی؟
گفت: حرف زدن تنها که ارزش نداره.
گفتم: خوب حرف با ارزش بزنی!
خندید و گفت: الانم دارم زیاد حرف می زنم.
* : هر چی کمتر حرف بزنی هم مسئولیت مون وهم گناه مون کمتره.

۴۳/ از هفت نفری که رفته بودیم کردستان، فقط من و علی آقا مانده بودیم.
رفتم توی سنگر مخابرات و گفتم: ناصر فولادی هم شهید شد، بیا بریم بندرعباس نیرو جذب کنیم و بفرستیم منطقه.
گفت: دیگه بسه، هی نگو بیا، من نمی خوام پیام. دیگه کسی برام نمونده.
نمی خوام از این جا کنده بشم.
"می خوام بمونم تا بطلیه"
۴۴/ بیست و هفت - هشت نفر از بچه ها علی آقا رادوره کرده بودند تا برایشان قرآن بخواند و تفسیر کند.

از کنارشان که رد شدم، علی آقا گفت: حمید آقا ... شما نمی آیی کلاس قرآن ؟
گفتم: داریم می ریم با مصطفی تیر بار رو بذاریم ، بر می گردم ... و از علی آقا جدا شدم.
برگشتنم نیم ساعت طول کشید. وقتی رفتم طرف بچه ها و علی آقا ، دیدم یک هندوانه بزرگ را خورده اند و فقط یک کم از آن مانده که من آن را با دست تراشیدم و خوردم.
: هندونه از کجا آوردین؟
- نبود چه خبر شد؟

تو که رفتی ، کلاس قرآن علی آقا تموم شد. علی آقا پرسید بچه ها چه دوست دارین ؟
که هر کسی به جوابی داد.
در جواب بچه ها ، علی آقا گفت: نه...
خدا باید برای کسی که توی این گرما قرآن یاد می گیره، یه هندونه ی خنک بفرسته .
آمدیم به حرف علی آقا بخندیم که آب این هندونه را با خودش آورد طرف بچه ها .
پنج - شش روز بعد که علی آقا را دیدم به شوخی گفتم: شما موقع کلاس قرآن به بچه ها هندونه می دین؟
گفت: حمید... آگه می خواهی با هم دوست باشیم ، تا من زنده ام این حرف رو به کسی نزن.
" من بی ظرفیتم و از خدا یه چیزایی در خواست می کنم و همین که از خدا می خوام ، بهم می ده "

۴۵/ زخمی شده بود و خیلی درد می کشید. درد توی چهره اش پیچیده بود؛ اما به روی خودش نمی آورد.

شب که خوابید، تازه صدای ناله اش بلند شد.
روز بعدگفتم: دیشب توی خواب خیلی آخ آخ می گفتی! درد می کشیدی.
گفت: مادر، من آگه توی بیداری به آخ بگم پیش خدا بی اجر می شم.

۴۶ / زخمی بود، خیلی ضعیف شده بود.
بردمش توی حمام تا زخم هایش را شست و شو بدهم و کمکش کنم که خودش را بشوید.
چشمم که به بدن لاغرو ضعیفش افتادگفتم: خیلی ضعیف شدی، لا اقل به چیزی بخورتا جون بگیری.

خندیدوگفت: با همین حال که می بینی، با همین حال صدام رو بدین به دست من، اون وقت ببین چه کارش می کنم.
۴۷ / من و علی آقا همیشه با هم بودیم.
خواب... کار... نماز... وضوو...
ده سال بعد از شهادتش فهمیدم پایش مشکل داشت و یک تکه تخته می گذاشت زیر پاشنه ی پا تا بتواند درست راه برود.
۴۸ / پس لرزه های زلزله ی گلیاف، کرمان را می لرزاند.
زمین که لرزید دویدم توی اتاق تا به علی آقا خبر بدهم.
سرش روی قرآن بود و اصلاً متوجه من نشد.
چند دقیقه بعد زمین دوباره لرزید. دوباره رفتم توی اتاق، اما این بار هم متوجه من نشد و سرش را از روی قرآن بر نداشت.
دست آخر رفتم توی اتاق و گفتم: الان چند دفعه است که زمین زیر پام می لرزه، ولی تو انگار نه انگار.

داری قرآن می خونی و بیرون نمی آیی!
گفت: توی جبهه شبانه روز همین طور زلزله اس، ما باید چه کار کنیم؟
۴۹ / هر قدر لب جاده منتظر ایستاد، هیچ ماشینی جلویش ترمز نکرد تا به اهواز برساندش.
انگار یادش آمد کاری نکرده باشد، برگشت توی قرارگاه.
جلوی چادر مخابرات که رسیدگفت: ان شاءالله می رم اهواز کارم روانجام بدم؛ و بر گشت به طرف جاده.

وقتی بر گشت لب جاده، اولین ماشین جلویش ایستاد.
... پیر بالا اخوی...

۵۰ / از بیمارستان مرخص شد.
خیلی ضعیف شده بود.

بعد از چند روز که جان گرفت، رفت تا از طریق بسیج اعزام شود به منطقه و بدون هیچ حرفی رفت همان جایی که گفته بودند؛ آشپزخانه.
یک مدت که آن جا بود چند نفر شناختندش.

* معذرت خواهی می کردندومی خواستند منتقلش کنند به یک جای دیگر.
اما علی آقا می گفت: من همین جا راضی ام. هدفم فقط خدمت به جبهه بود.

۵۱ / سرما بیداد می کرد.

چهار - پنج تا پترویم می انداختم و می خوابیدم.
علی آقا هر شب رأس یک ساعت مشخص می آمد و بیدارم می کرد برای نماز شب.
بعضی شب ها هم چند بار می آمد و بیدارم می کرد.

نماز می خواندم یا نه، هر شب همان ساعت بیدارم می کرد.
۵۲ / طبق معمول دیرتر از همه آمد سر سفره.

چشم گرداند و جای یکی از بچه ها که بلند شده بودند نشست.
شروع کرد به خوردن غذا.
ته مانده های نفر قبلی

۵۳ / غذایش را که با دست خورد، اطراف ظرف غذا را دست کشید و همه ی غذاها را از روی سفره جمع کرد.

لقمه ی آخرش بود.

گفت: مستحبه. هم با دست خوردن. هم غذای روی سفره.

۵۴ / یکی از بچه ها رو کرد به جمعی که علی آقا هم بین آن ها بود و پرسید: امروز چه روزیه؟
علی آقا جوابش را که داد، رو کرد به دیگران و گفت: آگه بچه ها دعاهای روزهای هفته رو بخونن، نمی پرسن امروز چه روزیه.

- ۵۵ / بیش تر از پنجاه تا ترکش توی بدنش بود که با یک آمبولانس آوردندش کرمان. هرروز يك آمبولانس از سپاه مي آمد تا پانسمانش را عوض کنند. رو کرد به دکتر وقسم جان امام را داد. گفت: راضي نيستم به خاطر من په ماشين از بیمارستان سپاه بیارین.
- با اصرار علی آقا وسایل را گرفتیم و تا مدت ها توی خانه پانسمانش را عوض مي کردیم.
- ۵۶ / فرمانده ی لشکر همیشه ي خدا آرام بود. به مشکلي که برمي خوردیم مي رفتیم پیش او تا مشکل مان را حل کند. خیلی وقت ها حاج قاسم می رفت پیش علي آقا. باهمان آرامش همیشه گی اش. دوزانوجلوي علی آقا مي نشست و...
- ۵۷ / وقتی کسی با علی آقا کار داشت و پیدایش نمی کرد، یک راست می رفت توی نماز خانه و دنبالش می گشت. شده بود عادت مان که توی نماز خانه منتظرش بمانیم تا بیاید.
- ۵۸ / یکی از بچه ها آمد کنارم نشست وگفت: خیلی نا راحتم، دلم گرفته. علي آقا کجاست؟ گفتم: توي سنگر آپراتوري نشسته. از جایش بلند شد وگفت: برم پیش علي آقا په روزه ي حضرت زهرا برام بخونه تا دلم باز شه. * از سنگر آپراتوری که آمد بیرون، شاد بود. خندید وگفت: غم هاي دلم سيك شد.
- ۵۹ / می رفت توی نماز خانه و دوزانو یک گوشه می نشست . ساعت هاروي همان پاي خرابش می نشست. قرآن را روي دست هایش می گرفت و...
- خیلی وقت ها از پشت سر مي دیدیمش که دارد مناجات مي کند، ولي کسی جرأت نمي کرد جلوي خودش بگوید که شمارا در فلان حالت دیده ام. نه که بترسد... نه. جذبه ی علی آقا مانعش می شد.
- ۶۰ / رفتم پیش حاج قاسم و گفتم: حاجی توي مخابرات په سري کم بود داریم. تا آمدم ادامه ی حرفم را بزنم و کم بود های مخابرات را بگویم، حاجی خندید و گفت: شما علي آقا رودارین... نباید چیزی کم داشته باشین.
- ۶۱ / ساکت بود. بي حرکت. نگاهش را از روي قرآن بر نمي داشت. حتي لب هایش تکان نمي خورد. همان طور چند ساعت روي يك صفحه خیره می ماند.
- * يك روز که بحث قرآني پیش آمد، علي آقا شروع کرد به تفسیر کردن آیات قرآن. نتیجه ي آن همه تأملش در قرآن را فهمیدم.
- ۶۲ / هربار که رفته بود توي نماز خانه دیده بود علي آقا آن جا نشسته است. مي خواست يك بار هم که شده زودتر از علي آقا برود توي نماز خانه. ولي هر بار که رفته بود...
- ۶۳ / لباس هايم رانزدیک شیر آب گذاشته بودم و خیس کرده بودم تا بشویم. وقتی برگشتم ، دیدم علي آقا دارد لباس هارا مي شويد. اصرارم فایده نداشت که لباس هارا به من بدهد. * دستش را که فلج بود مي گذاشت روي لباس و بادست ديگر چنگ مي زد. لباس را دور دست فلجش مي پیچاند و بادست ديگر مي چرخاند تا آبش گرفته شود.
- ۶۴ / چشم هایش ضعیف بود ؛ آن قدر که یک عینک ته استکانی به چشم می زد. توي لباس هايي که روي بند پهن شده بود چشم گرداند. با همان چشم های ضعیف پیراهن علي آقا را از روی رنگش شناخت. : همونه ... لباس علي آقاس... همون که رنگش رفته وبا بقیه فرق مي کنه.
- ۶۵ / توي مسافرت هاي زيادي با هم بودیم.

بین راه علی آقا از توی کیفیتش خوراکی در می آورد و مدام تعارف می کرد که من بخورم. تعارف می کرد و بعد می گفت: قربون دستِ مادر... قربون دستِ مادر. /۶۶ به شدت مجروح شد.

امدادگرها که بالای سرش رسیدند هیچ علامتی که نشان دهد زنده است در جسمش ندیدند و با شهدات تخلیه اش کردند عقب. * توی سردخانه، جنازه های شهدا را جابه جا می کرد. به جنازه ی علی آقا که رسید، حس کرد لب هایش دارند تکان می خورند. سرش را نزدیک تر برد و به دقت گوش کرد؛ داشت روضه ی حضرت زهرا می خواند. بلافاصله منتقلش کردند به بیمارستان برای مداوا.

/۶۷ گیلان غرب بودیم.

نزدیک غروب بود. داشتیم می رفتیم طرف منبع آب تا وضو بگیریم که علی آقا نگاهی به دستش انداخت و گفت: بد نیست به انگشتر عقیق بخیریم، ثواب داره. هنوز به منبع نرسیده بودیم که صادقی آمد کنارمان و با ما هم راه شد. بی مقدمه دستش را دراز کرد به طرف علی آقا و یک انگشتر عقیق داد بهش و گفت: این انگشتر رواج مشهد برای شما خریدم.

/۶۸

رفتم توی سنگر و تعدادی از بچه ها را دیدم که تازه وارد منطقه شده بودند. رو کردم به یکی از روحانیون و گفتم: حاج آقا... شما برای بچه ها صحبت کنین؛ نصیحت شون کنین و... به طرف علی آقا که گوشه ی سنگر نشسته بود اشاره کرد و گفت: تا زمانی که علی آقا توی سنگر هستن، من صحبت نمی کنم. من چی بگم... ایشان استاد قرآن هستن. /۶۹ مسئول تدارکات بودم. آمد پیشم و گفت: جواد، پشت حموم چند تا زیر پوش کهنه افتاده، می تونم از شون استفاده کنم؟ همان لباس های کهنه را برداشتم، شست و دوباره پوشید. * لباس تنش هم همان لباسی بود که از روز اول آشنایی مان تنش بود تا این که با آن شهید شد.

/۷۰ تعدادی از بچه ها که تازه آمده بودند منطقه، گاهی شیطنت می کردند. اکبر هر بار که با مسئله ای برخورد می کرد می خواست به آن ها تذکر بدهد مستقیماً این کار را نمی کرد. می گفت: ... یادت به خیر علی آقا، اگه الان این جا بودی این کار رو نمی کردی... این کار رومی کردی و...

/۷۱ تدارکات داشت به بچه ها کمپوت می داد. علی آقا با اصرار زیاد بچه ها رفت توی صف تا کمپوت بگیرد و بدهد به بچه ها. نوبتش که شد مسئول تدارکات پرسید: آقا شما کمپوت اولتونه... منظورش این بود که قبلاً هم گرفتی.

علی آقا از توی صف رفت عقب.

گفت: تا یادم باشه دیگه همچین کاری نکنم و به خاطر شکم توی صف نایستم.

/۷۲ کاره رشیم این شده بود که روغن داغ کنم و بگذارم روی دست علی آقا و بیندم تا عضلات دست فلجش قدرت بگیرند.

یک شب پرسیدم: علی آقا برای چی می خواهی دستت خوب بشه؟

گفت: اگه اون یکی دستم ... اصلاً تمام بدنم رو از دست بدم ناراحت نیستم؛ فقط می خوام زود تر خوب بشم و برم جبهه تا تکلیفم روانجام بدم.

/۷۳ گفتم: تا حالا ندیدم با صدای بلند بخندی؛ مومن باید روی خندون داشته باشه.

تبسم کرد و گفت: روی خندون، نه صدای خندون.

/۷۴ برایمان مهمان رسید. توی قابلمه ی کوچک کنار سنگریک کم از غذای ظهر مانده بو، اما برای چند نفر کافی نبود.

فوری رفتم به طرف سنگر تدارکات تا برای مهمان ها غذا بیاورم.

وقتي برگشتم دیدم همه ی مهمان ها دور همان قابلمه ي کوچک نشسته اندوغذايشان را خورده اند.
رفتم و جريان را براي علي آقا تعريف کردم.
گفت: هر وقت سر سفره مي نشيني، زانوهات روبغل مي گيري؟ درست مثل بنده اي که جلوي مولاش نشسته؟
گفتم: بله.
گفت: پس خدا به خاطر ادب به سفره ات برکت ميده.

۷۵ / قبل از انقلاب کلي کتاب خريده بودم.
توي آن همه کتاب، تعدادی از کتاب هاي گروهک ها بود که مي خواستم آن ها را به نحوی نابودشان کنم.
اما نه خودم مي دانستم کدام کتاب مال گروهک ها است و نه روپش را داشتم به کسي چيزي بگويم.
يك روز علي آقا مهمان من بود. همين که از درِ اتاق وارد شد و چشمش به کتاب ها افتاد، تا آمدم به او موضوع کتاب ها را بگويم ، گفت: مي خواي کتاب هات روپاک سازي کنم؟

۷۶ / مي رفت کمک هر کسي که شهردار سنگر بود.
با آن دست وپاي خراب به همه کمک مي کرد.
بچه ها جلويش را مي گرفتند و مي گفتند نوبت ماست.
اما علی آقا همين طور که می خندید مي گفت: من کمک مي دم، ثوابش مال شما.

۷۷ / هوا خيلي گرم بود.
لشکر روزه گرفتن را منع کرده بود.
علی آقا آمد توی سنگر تدارکات و با لب خند همیشه گی اش گفت: تا آخر ماه مهمونت هستم، يه کمپوت بده به من و به کسي هم چيزي نگو.
کمپوت را توی سنگر مخفی کرد تا به عنوان سحری آن را بخورد.
موقع ناهار که بچه هامی پرسيدند علي آقا کجاست؟ مي گفتم: شايد نياد ... مهمون فلاني شده و... خلاصه به هر طريقي که بود دست به سرشان می کردم.
* يک ماه بعد که آمد آخرين کمپوت را بگيرد ، خيلي ضعيف شده بود. لب خندش را گوشه ی لبش نشانده و گفت: خدا اجرت بده.

۷۸ / خيلي ناراحت بودم. به دليل ترکشی که توی چشمم خورده بود نوشته هاي قرآن را نمي دیدم؛ ولي مي خواستم قرآن بخوانم.
موضوع را که به علی آقا گفتم برای چند لحظه رفت توی فکر و بعدگفت: مسئله اي نيست، من برات مي خونم تو گوش بده.
* تا چند روز کارش قرآن خواندن برای من بود. گفت: اگه با ماژيک بنويسم مي بيني؟
گفتم: اگه دُرشت باشه بله.
گفت: اگه از عمليات برگشتم با ماژيک برات يه قرآن دُرشت مي نويسم تا بخوني.
رفت عمليات ولي...

۷۹ / دفعه ي آخر که داشت مي رفت جبهه گفت: مادر تو دعا نمي کني من شهيد بشم.
گفتم: تو خيلي زخمي شدي... شهيدزنده اي.
صورتم را بوسيد و گفت: شب هاي جمعه که مي ري مسجد، روي عکس دوستانم دست بکش و بگو جاي علي رو بازکنين.
دوستانش منتظرش بودند؛ همان شد آخرين ديدارمان.

۸۰ / شب قبل از عمليات ده- پانزده نفر از بچه ها توي سنگر نشسته بودند.
علی آقا رو کرده محمود برادرش و گفت: شما چون برادرم هستي يه وصيت دارم...
همیشه سعي کن دو لقمه غذا بخوري.

بقیه اش رواز قرآن تغذیه کنی.

* گفت: با قرآن طوری سیر بشی که نیاز به این دنیا نداشته باشی.

۸۱ / قبل از عملیات های قبلی که بچه ها می گفتند علی آقا قول بده ما روشفاعت کنی... می گفت: من آدم بد قولی ام. قول نمی دم.
قبل از عملیات والفجر سه که داشت می رفت، گفتم: علی آقا قول بده شفاعتم می کنی...
"قول داد"

۸۲ / حاج قاسم معاونش را فرستاده بود توی گردان ها بگردد، علی آقا را پیدا کند و هر طور که هست جلویش را بگیرد که نرود عملیات.

معاون حاجی از فرمانده گردان خواست جلوی علی آقا را بگیرد، ولی او قبول نکرد و گفت: من نمی تونم به علی آقا همچین حرفی بزنم.

بعد هم فرمانده گردان چند تا از بچه ها را فرستاد سراغ علی آقا که مانعش شوند ولی... علی آقا رفت پیش فرمانده گردان و گفت: حالا بچه هارومی فرستی که جلوی شهادت منو بگیرن؟ جلوی رفتن منو بگیرن؟
اگه کس دیگه ای اومد نذار بامن روبرو بشه.
فرمانده گردان فقط گفت: چشم.

* در جواب معاون حاجی که می خواست جلویش را بگیرد گفت: دست خودم نیست... عشق است.

۸۳ / حاج قاسم داشت توی نیروها چشم می دواند که علی آقا را دید.

: شما برای چی اومدین عملیات؟

- من اجازه گرفتم!

* توی عملیات های قبلی هر موقع حاجی گفته بود نباید بروی عملیات، فقط گفته بود "چشم" و در عملیات شرکت نکرده بود.

اما این دفعه...

* با فرمانده یکی از گردان ها هم آهنگ کرده بود که به عنوان بیسیم چی گردان هم راهش باشد.

۸۴ / توی شیارگای دیدمش. گفتم: علی آقا شما نباید بری جلو؛ اگه من فرمانده ام می گم باید سریع برگردی عقب.

گفت: بحث فرماندهی نیست. بحث، بحث عاشقیه. به عشقی داره منو می کشونه.

... اگه تا صبح تو گوش من بگی برگرد، بر نمی گردم. من رفتنی ام.

۸۵ / برادر کوچک تر علی آقا بود. شاگرد علی آقا.

چند دقیقه زود تر از علی آقا شهید شد.

خبر شهادت محمود را که به علی آقا دادند، کوبید روی پایش و گفت: الله اکبر... این جا هم زرنگی کرد. این جا هم از من جلوتر دوید.

* چند لحظه بعد توی معبر دو برادر به هم رسیدند.

۸۶ / کنار تپه، توی کانال افتاده بود. دعا می خواند. مناجات می کرد.

بالای منج پایش را بابت پوتین سوخته اش محکم بسته بود تا جلوی خون ریزی را بگیرد.

* دعا می خواند. مناجات می کرد.

۸۷ / علی خلیلی زخمی شده بود من از تپه برده بودمش پایین.

علی آقا که زخمی شد، داشتم او را هم از تپه می بردم پایین.

بین راه به علی آقا گفتم: خلیلی جلوتره، زخمی شده و بچه ها دارن می برنش پایین.

گفت: صداشون بزن؛ با خلیلی کار دارم.

بچه ها که ایستادند، علی آقا گفت: منو ببر بالا.

همچین که علی آقا را بالاتر بردم، خلیلی را بغل کرد و بوسید.

هم دیگه را بغل کرده بودند، گریه می کردند و اشک می ریختند.

۸۸ / زخمی شده بود و ترسیده بود.

گریه می کرد و می گفت: برادر منو نذار این جا. من می ترسم، برادر...

علی آقا که دیدش، از روی برانکار گفت: منو بذارین همین جا و اون بسیجی رو ببرین عقب.

اصرار امدادگرها فایده نداشت.

گفت: همین که گفتم. منو بذارین این جا و...

* روز بعد عراق پاتک کرد و منطقه را گرفت.

۸۹ / بچه ها یکی یکی از معبر رد می شدند.

آخرين نفری بودم که علي آقا گفت: دستت رو بده من وبيابالا.
گفتم: من نمي آم، خسته ام، همين جا مي مونم.
داشتم گريه می کردم که یک مرتبه از خواب بيدار شدم.
همين طور گريه می کردم و صدا مي زدم : من نمي آم... نمي آم.
* سه روز بعد، شهداي والفجر سه تشييع شدند.
جناره ي علي آقا هم ماند توي همان معبر.
۹۰/ خواهر شهيد بود.
خودش را انداخته بود روي قبر علي آقا وگريه مي کرد.
گفت :چند روز پيش مشكلم روبه علي آقا گفتم.
حالا اومدم ازش تشكر كنم که مشكلم رو حل کرده.

همیشه با همان پيراهن خاكي ديده بودش.
با همان پيراهن که تميز بود ولي رنگش به كلي عوض شده بود.
بعد از چهارده سال، يك مشت استخوان پوسيده آوردند، با همان پيراهن خاكي.
همان پيراهن که رنگش به كلي عوض شده بود، ولي انگار هنوز به تن علي آقا
باشد، سالم بود.

راويان خاطرات

خانواده محترم شهيدان علی ومحمود ماهانی
سرکار خانم موسوی / مادر شهيد ابوالفضل سنجری
آقايان
سخی
موسوی
شفيعی
علوی
ايران منش
صومعه
سراجيان مقدم
منصوری
روح اللهی
رزم حسینی
علويان